

چراغ روشن خانه‌ی علیشاه

مرضیه ستوده

علیشاه کت شلوار پوشیده جلوی آینه‌ی دستشوییِ فرودگاه ایستاده بود. دسته گل را داد آن دست‌اش، تو آینه با خودش دست داد و سلام علیک کرد بعد آب زد به موهایش و تو چشم‌های خودش نگاه کرد و خندید. وقتی شماره پرواز عروس را روی مانیتور دید، دلش تاپ تاپ کرد. عکس‌های عروس را جورواجور دیده بود با کلاه، بی کلاه، با سربند، با موبایل، با عینک آفتابی، با لباس اسکی. و چه شب‌ها با هم تلفنی حرف زده بودند. حرف‌هایی که علیشاه از شنیدنش مثل لبو سرخ می‌شد، لب‌اش را گاز می‌گرفت و غرق در لذت و رویا چشم‌هایش می‌افتاد به سقف. بهاره، عروس دوم علیشاه بود و از ایران می‌آمد.

عروس اول، کوبایی بود. آنجلینا را قبلاً دیده بود. وقتی با دوست و رفیق‌هایش برای تفریح رفته بودند کوبا آنجلینا با گروه علیشاه و رفیق‌هایش ماند. چاره‌ای نبود جز این‌که با علیشاه گرم بگیرد. آنجلینا توی هتل نظافتچی بود. دختری نوزده ساله که کمرباریک و سینه‌های درشت‌اش، آینده‌ی دیگری برایش رقم می‌زد. فقرو فاقه‌ی خانواده از آن‌طرف، قانون مهاجرت کانادا از این طرف، راهی به جز ازدواج با علیشاه برایش نگذاشت. گرچه از همان اول، چشم‌اش یکی از کارگرهای علیشاه را گرفته بود که به سن و سال خودش هم بیشتر می‌خورد. اما دلیل عمده‌اش این بود که علیشاه کار و کاسبی داشت و به دولت مالیات می‌داد و این‌ها همه به قوانین انسان دوستی. مهاجرت مربوط بود.

باری، آنجلینا عروس علیشاه شد. دوست و رفیق‌هایش با حسرت نگاه‌اش می‌کردند وقتی دست در میان آن کمر می‌انداخت و آنجلینا هم ریز تو بغل‌اش می‌خندید. اما بدی‌اش این بود که علیشاه دل می‌بست.

علیشاه کارگاه کابینت سازی داشت. نجار ماهری بود. علاوه بر قلق کار، مرام داشت. از همه ملیت‌ها مشتری‌اش بودند و سفارش‌های کلان می‌گرفت و برای ایرانی‌های بی‌کار، همیشه کاری جور می‌کرد.

علیشاه چهل و چند ساله، موهای جوگندمی شده بود اما گوش‌های بلبله گوش و نزدیکی چشم‌هایش به هم، حالتی کودکانه و کمیک به او می‌داد. فروتنی‌اش باعث می‌شد جوان‌ترها گاه گستاخ شوند و سربه سرش بگذارند. سربه سر گذاشتن‌ها را که گاه توهین آمیز می‌شد زیر سبیلی درمی‌کرد اما نامردی را طاقت نمی‌آورد. البته بی‌طاقتی‌اش هم با یک فاک گفتن فروکش می‌کرد. ولی بدی‌اش این بود که وقتی هیجان‌زده می‌شد آب دهان‌اش پشنگه می‌زد، بخصوص وقتی که می‌گفت فاک.

آنجلینا قصد داشت از همان اول حقیقت را به علیشاه بگوید و ازش جدا شود. اما آن‌طور که علیشاه دورش می‌گشت و هر شب با بغل پر به خانه می‌آمد، یک سال کشید تا آنجلینا حس‌گیری کند و خودش را قانع کند که از علیشاه جدا شود و برود دنبال زندگی‌اش. و علیشاه هم بالاخره مجبور شد به روی خودش بیاورد که انگار پرنده در قفس نگه داشته، این بود که در قفس را باز گذاشت و آنجلینا پر زد و رفت.

شب‌ها که می‌رفت خانه، خانه روی سرش خراب می‌شد. ودکایی می‌زد و می‌نشست با خاطراتش با آنجلینا و بوی یاس گریبانش و ارتعاش خنده‌های ریزش که مثل هیکل خود آنجلینا تو اتاق ایستاده بود، صفا می‌کرد و می‌گفت فاک... فاک گفتن‌اش حالت خشم و یا حواله دادن نداشت. انگار خاک بر سر خودش می‌کرد فاک... فاک...

شب‌هایی که با آنجلیناش فیلم می‌دیدند برایش زنده می‌شد. هله هوله می‌خوردند و آجو پشت آجو باز می‌کردند. زیاد نمی‌توانستند با هم حرف بزنند. آنجلینا انگلیسی می‌دانست اما زبانش هنوز راه نیافتاده بود. بیشتر فیلم می‌دیدند. هر شب آنجلینا روی مبل خوابش می‌برد، علیشاه بغل‌اش می‌کرد، آرام می‌گذاشت‌اش تو تخت. همان‌طور دولا، سرش تو سینه‌ی آنجلینا بی‌حرکت می‌ماند تا نفس‌اش بوی یاس بگیرد. گاهی علیشاه مطمئن نبود آنجلینا خواب است یا نه. یک شب تا بلندش کرد زد زیرگریه و علیشاه را محکم بغل گرفت. علیشاه دستپاچه شده بود. دويد آب آورد، هی نازش کرد، اشک‌هاش را پاک کرد. هی می‌آمد به زبان‌اش بگوید نوکرت‌ام. تو دل‌اش می‌گفت.

بهاره، عروس دوم، از ایران پرسیان پرسیان علیشاه را پیدا کرده بود. مرد مجردی که مالیات به دولت بدهد و شامل قانون انسان دوستی. تقاضای مهاجرت همسر بشود. بهاره با عکس‌هاش و تلفن‌هاش دل و دین از علیشاه برده بود. ولی از همان توی فرودگاه، زیادی خودمانی بودن و آرایش غلیظ‌اش که انگار گریم کرده بود دل علیشاه را زد. اما تا شب که چمدان‌ها را باز کردند و بهاره دست و صورتش را شست و با هم شام خوردند، دل‌زدگی‌اش رفت.

بهاره از همان اول با کارگراها و دوست و رفیق‌های علیشاه گرم گرفت. خودش را هفت قلم می‌ساخت، لباس‌های اجق و جق می‌پوشید می‌رفت کارگاه، سر به سر کارگراها می‌گذاشت، جوک‌های بدب می‌گفت، جولان می‌داد. و از همان اول، از تو تهران، تکه کلام‌اش *Already* و *Anyway* بود. علیشاه را می‌فرستاد برای همه نان خامه‌ای و قهوه بخرد. خون‌گرم و بگو بشنو بخند بود. کانادا هم کشوری سرد، این گرما دلچسب بود.

از ایران گفته بود طلا طلای ایران. جواهر جواهرهای سفارشی. میدان محسنی. علیشاه پول فرستاده بود و یک سری جواهر عروس برای خودش خریده بود. با این حال، یک سری کامل کارتیبه هم بعد که آمد خرید. می‌گفت جای دوری نمی‌رود. رفته رفته این حالت تیغیدن‌اش عیان‌تر می‌شد. علیشاه یک چیزهایی بو برده بود. اما دل‌اش را نداشت باور کند.

و از بی پروایی. بهاره رنج می‌برد، بخصوص وقتی که دو شات تکیلا می‌زد و تو مهمانی‌ها می‌رقصید، عین مرلین مونرو برای همه بوس می‌فرستاد. علیشاه همه‌ی این‌ها را تحمل می‌کرد به عشق این که غروب‌ها خرید کند برود خانه. بهاره خریدها را جا به جا کند، غرغر کند، خنده کند، ناز کند، بعد دوتایی با هم شام بخورند. بعد بهاره برود پای تلفن با دوست و آشناهاش در دبی تا آخر دنیا حرف بزند، از این اتاق به آن اتاق صدایش همه جا بیچد، همین‌طور که حرف می‌زند کش سرش را باز کند موهاش موج بردارد، همین‌طور که حرف می‌زند برود جلو آینه از تو آینه علیشاه را نگاه کند، کون کج کند، چرخ بخورد، بوس بفرستد تا آخر شب و بعد وقتی می‌خوابیدند، تو آغوش بهاره بمیرد و زنده شود. اما بدی‌اش این بود که بهاره از حد به در می‌کرد، بخصوص وقتی مهمان داشتند، با این و آن زیادی خوش و بش می‌کرد و با علیشاه هیچ خوش و بش نمی‌کرد. طوری که مهمان‌ها معذب می‌شدند. بعد از دوست پسرها و نامزد قبلی‌اش می‌گفت. جوری حرف می‌زد که انگار علیشاه غایب است. انگار علیشاه توی اتاق نیست. فاک... فاک...

علیشاه در بچه‌گی افتاده بود تو حوض. تو حیاط پرنور. آفتاب گرفته بازی می‌کرده که ناگهان در قعر آب، از سرما و تاریکی ترس به جان‌اش می‌ریزد. تب نوبه که می‌افتاد سرش، امین‌آغا را

خبر می‌کردند. امین‌آغا رمز و راز گل و گیاه می‌دانست. ورد می‌خواند، اسم اعظم می‌گفت، ضماد به سینه و پهلو می‌گذاشت، شفا می‌داد. گل ختمی، ترنجبین، اسبرزه و آویشن بخور می‌داد، اتاق در مه‌ای خوش‌بو فرو می‌رفت. از میان مه، چشم‌های سرخ و لب‌های کبودش پیدا بود. ورد می‌خواند و قصه‌ی خلقت عالم می‌گفت: از سرآغازها، از فلک‌الکواکب، از هستی‌های پیشین، از صورت هرچه در عالم پدید آمد. از زمان بی‌زمانی تا احیاء عالم، تا قطره در کشش افتاد و قلزم گردید تا که شد خارها گلزارها...

تخم گیا در مشت‌اش دور سر علیشاه می‌گرداند از انگبین و گلشکر می‌گفت. وقتی لوح سینه‌ی مریض از ذکر جنبش دانه و اوراد تکوین گیاه آکنده می‌شد، معجون اثر می‌کرد. علیشاه همه چشم و گوش، اولش می‌ترسید. می‌دانست که نباید پدربزرگ را صدا کند. یادگرفته بود خودش را بسپارد. وقتی پلک‌های امین‌آغا سنگین می‌شد و صداس اوج می‌گرفت، علیشاه دیگر از هیچی نمی‌ترسید. بوی آویشن سینه را پر می‌کرد، نفس نرم می‌شد، گونه‌هایش خنک، لب‌هایش به نجوا با امین‌آغا: تا که شد خارها گلزارها...

علیشاه مادرش سر زار رفت. پدرش یا در جنگل‌های شمال بود یا در زندان. مادر بزرگ زمین‌گیر بود. علیشاه با پدر بزرگ، بزرگ شد. پیرمردی که لال نبود اما فقط با نگاه و ایما اشاره حرف می‌زد. خانه‌ی پدر بزرگ خانه‌ای قدیمی بود. حیاطی بزرگ، باغچه‌های چهارگوش و درخت انجیر، حوض پرماهی، اتاق‌های پنجدری و زیرزمین‌های ترسناک. دور حیاط گل‌دان‌های بزرگ یاس بود که بیشتر روزها غرق گل بود. صبح‌ها عطر غلیظ یاس، از بچه‌های بازیگوش گرفته تا پدرهای اخمو و مادرهای گرفتار را برای لحظه‌ای هم که شده گیج می‌کرد و خبر از لطافتی اسرارآمیز می‌داد. در هر اتاقی خانواری زندگی می‌کرد با چهار پنج بچه‌ی جفل جفل، که در هشتی‌ها و اتاق‌های تو در تو، آتش می‌سوزاندند و علیشاه یک دو جین خواهر برادر داشت و سر سفره‌ی همه جایش بود. پدر بزرگ آداب‌دان، علیشاه را با ادب بار آورده بود و مادرها به بچه‌ها می‌گفتند از علیشاه باید یاد بگیرند.

روزی که علیشاه افتاد تو حوض، با این که طفلی پنج شش ساله بیش نبود، جان کوچک‌اش از عشقی بزرگ، تاب برداشت. چهار زن، از چهار گوشه‌ی حیاط به سویش دویدند، تو سر زنان مثل آدرخش غریبند "وای بچه‌ام".

شب‌ها که بهاره خواب‌اش عمیق می‌شد و نفس‌اش به شماره می‌افتاد، علیشاه پرده را کنار می‌زد، تو سکوت و شفافیت شب، آهسته با بهاره حرف می‌زد و خواسته‌هایش را می‌گفت. معصومیت صورت بهاره توی خواب، قلب‌اش را حال می‌آورد و اضطراب از او دور می‌شد. آهسته سرش را می‌گذاشت کنار سر بهاره و آرامش وجودش را فرامی‌گرفت.

بهاره موهای پرپشت خرمایی رنگ داشت. به سفارش و فوت و فن سلمانیِ مادرش، هفته‌ای یک‌بار حنا و قهوه می‌گذاشت و با شامپوی هلو می‌شست. علیشاه وقت حنا گذاشتن بهاره هیچ‌جا نمی‌رفت، مثل خل وضع‌ها دور وان می‌گشتت قربان صدقه‌ی بهاره می‌رفت، مانگو و مارگارینا برایش می‌آورد، شلپ شلپ ماچ‌اش می‌کرد. بهاره بهش کف می‌پراند، حنای‌اش می‌کرد، می‌گفت: شوور ناز خودمی.

آنجلینا هر کار کرد، نتوانسته بود لب گرفتن را یاد علیشاه بدهد. همان‌طور هر جا را که می‌شد ماچ مالی می‌کرد. بهاره مسخره‌اش می‌کرد می‌گفت پس برای چی زنده‌ای. و بالاخره با روش تنبیه و تشویق، بهاره توانست و خوب هم توانست. و از این قند مکرر که علیشاه از شهدش بی‌خبر بود،

نگار را علیشاه خودش پیدا کرد. عاشق صداهش، عاشق حرف زدنش شد. نگار از آن نیکارهای نازنین افغانی بود که وقتی حرف می‌زد علیشاه دلش غش می‌رفت. تو کافی شاپ دیده بودشان. قربان صدقه‌ی بچه‌اش می‌رفته. بچه نوزاد بود و آقون و آقون می‌کرد. علیشاه نمی‌گذارد که نگار با کالسکه و بسته‌های خرید، سوار اتوبوس شود.

باری، یک هفته نکشید که چراغ خانه‌ی علیشاه روشن شد.

نگار پناهنده بود. هجده سالش نشده بود، جثه‌اش کوچک و نگاه‌اش ماتم‌زده بود. کمک‌های دولت به جای خود، اما نگار نمی‌توانست خودش و بچه را جمع و جور کند. البته اغلب تازه واردین از غربت و سرمای قطب، عاجز می‌شوند. و درست که علیشاه دیگر همه‌ی موهای سفید شده بود، اما حضورش همه حمایت و خانه‌اش پر و پیمان و گرم و نرم بود.

محمد جان، سه ماهه بود. جان‌جان صداهش می‌زدند. همه‌ی صورت‌اش دو تا لب بود و چشم‌هایش دو تا بادام سیاه با مژه‌های سیخ سیخ. لپ‌های گرد و توپرش خواستنی بود. در اداره‌ی اقامت و جلسه‌های طولانی، مددکارها بغل به بغل می‌پردنش. علیشاه می‌ترسید بغل‌اش کند. وقتی نگار بچه را بغل می‌کرد شیرش دهد، جان‌جان دست کیل‌اش را به تناوب می‌زد روی سینه‌ی مادرش و مادر نگاه‌اش به جان‌جان، دسته‌ی موهایش شلال گردن در هاله‌ای از لبخند فرومی‌رفت. صدای نفس‌نفس و مک زدن جان‌جان می‌پیچید تو اتاق و نگار پشت لب‌اش دون دون عرق می‌کرد، علیشاه را دیگر غمی نبود و جهان در پرتو هاله‌ی آن لبخند، کامل و بی‌نقص بود.

دو روزه خودش تخت بچه ساخت با آویز چرخان. پارک بچه خرید با توپ‌های زنگوله‌دار و جغجغه‌های رنگ‌وارنگ. ترس‌اش ریخته بود، جان‌جان را بغل می‌کرد تا آروغش را بزند بعد می‌گفت آخیش و بازی‌اش می‌داد. اما بدی‌اش این بود که بابای بچه، پشت دیوار سازمان ملل، بست نشسته و تو راه بود. فاک... با این حال دوست و رفیق‌های علیشاه باز با حسرت، این نیکار نازنین را نگاه می‌کردند و معتقد بودند علیشاه حالش را می‌برد.

اولین بار که علیشاه جان‌جان را بغل کرد، تو خیابان بودند. جان‌جان توی کالسکه بود. نگار رفته بود چیزی بخرد، طول کشید. بچه گریه کرد. علیشاه با احتیاط بغل‌اش کرد. وقتی کرک‌های نرم سر جان‌جان با گونه‌های علیشاه مماس شد، سرش گیج رفت. بی اختیار هشیار شد ببیند چه‌اش شد. کرک‌ها بیش از حد لطیف و ناز بود. یکهو دید تو ابرهاست. نگار از دور می‌دید علیشاه وسط خیابان دارد با جان‌جان می‌چرخد. چشم‌های امین‌آغا از میان ابرها پیدا شد و لب‌های کبودش که ورد می‌خواند: از سرآغازها، از فلک الکواکب، از هستی‌های پیشین، از صورت هرچه در عالم پدید آمد. از زمان بی‌زمانی، از سریر تا عرش تا احیاء عالم، تا قطره در کشش افتاد و قلزم گردید تا که شد خارها گلزارها...

نگار شب‌ها تو خواب دندان قروچه می‌کرد و جیغ می‌زد. بعد جان‌جان وحشت‌زده گریه می‌کرد و ساکت نمی‌شد. علیشاه بچه را می‌آورد بغل خودشان. گریه‌اش بند می‌آمد اما آنقدر اوم اوم می‌کرد تا پس‌لرزه‌های بغض‌اش تو سینه‌ی علیشاه آرام بگیرد.

نگار گفت شوهرش اعصابش خراب است و دست بزن دارد. گفت به مشاورش گفته اگر نورمحمد بیاید نمی‌خواهد او را ببیند.

شب‌ها علیشاه با بغل پر می‌آمد خانه و هر چه دست‌اش بود، هر کجا می‌شد ول می‌کرد، چون همین که صدای پا و صدای کلید توی راهرو می‌پیچید، جان‌جان به سرعت بال‌های هامینگ برد، دست‌هایش را تو هوا تکان می‌داد، خودش را بالا می‌کشید تا علیشاه بغل‌اش کند. و تا علیشاه با جان‌جان بازی‌هایش را بکند، نگار شام را کشیده بود و به زور بچه را از علیشاه می‌گرفت تا

یک ور صورت نگار کبود بود، شلالِ موهاش را می‌ریخت روی کبودی. مشاور به علیشاه گفته بود نگار تعادل ندارد و نورمحمد تحت نظر است. یا باید سرپرستی بچه را به عهده بگیرد، یا سازمان بهزیستی اقدام خواهد کرد.

بعد از دو هفته، نور محمد به تقاضای نگار با تعهد آزاد شد. ولی حق نداشت تا سه ماه با نگار تماس بگیرد. اما تماس می‌گرفت و می‌زد زیر گریه. تا نورمحمد گریه می‌کرد نگار جان به سر، ساک‌هایش را می‌بست. همانطور که هول‌هول وسایل‌اش را جمع می‌کرد، می‌گفت: نورمحمد جان پسرخاله‌ام است. اعصاب‌اش از بچه‌گی خراب است. ما از بچه‌گی خاطر همدیگر را می‌خواهیم. بعد از رفتن‌اش، خانه مثل خانه‌ی بمب خورده‌ها می‌شد. لنگه جوراب‌اش تو راهرو افتاده بود، شانه‌ی مونجوق کاری‌اش جلوی آینه برق می‌زد، سر شیشه‌های بچه تو ظرفشویی، پوره‌ی سیب با قاشک‌اش یک ور، پودر و روغن بی بی جانسون وسط هال، لنگه کفش کوچولوی بچه تو پاشنه‌ی در...

نگار می‌رفت بعد از یکی دو هفته باز سیاه و کبود برمی‌گشت. نور محمد را می‌بردند بازداشتگاه. باز به تقاضای نگار می‌آمد بیرون و تعهد می‌داد.

جان‌جان یک ساله و نیمه شده و راه افتاده بود. علیشاه برایش کلاه حاکی خریده بود. یک ور می‌گذاشت سرش، می‌بردش کارگاه. کارگرها می‌ریختند دورش. یک شب دیروقت، نورمحمد تلفن زد و گریه کرد و نگار داشت هول‌هول ساک می‌بست، جان‌جان خودش را پرتاب کرد تو بغل علیشاه. دست کرد گوش‌های علیشاه را سفت گرفت و دیگر ول نکرد. نگار مجبور شد خودش تنهایی برود. جان‌جان خودش را محکم‌تر به علیشاه فشرد و تو گوش علیشاه چیزی گفت. بعد جاذبه‌ی زمین دیگر وجود نداشت، و از آن بالا همه جا چراغانی بود.